

حیات پاکان، جلد 2

داستان هایی از زندگی امام حسن مجتبی ، امام حسین و امام

سجاد (علیه السلام)

نویسنده: مهدی محدثی

مقدمه

سراسر زندگی امامان معصوم ، اعم از صحبت ، عملکرد و سکوتشان برای صاحبان بصیرت ، درس و آموزش است .

هر معصوم در دوره ای خاص زندگی می کرده و در شرایط زمانی و مکانی خاصی نیز قرار می گرفت . مشکلات و سختی ها برایشان مهم نبوده و آنها را از ادامه راه باز نمی داشت . آنچه مهم بوده حفظ دین پیامبر بزرگوار اسلام و دستاوردهای آن بوده که با هزاران خون دل به دست آمده بود.

یکی همچون امام حسن (علیه السلام) تن به صلحی تحمیلی می دهد که صلح او خود فلسفه ای پیچیده دارد و در این نوشتار مجال پرداختن به آن نیست . خلاصه مطلب آن که مصلحت امت اسلام در کار بوده و آن حضرت با در نظر گرفتن اوضاع سیاسی و اجتماعی آن روزگار صلح را بر جنگ مقدم دانسته بود. دیگری چون امام حسین (علیه السلام) با فدا کردن خود و 72 تن از یاران وفادارش نهال اسلام را که در حال خشکیدن بود آبیاری می کند و حاضر می شود سرش بالای نیزه برود، اما اسلام را سر بلند ببیند.

و دیگری همچون امام سجاد (علیه السلام) با یادآوری حوادث عاشورا، با دعاهای پر مضمونش - که امروزه به صورت کتاب صحیفه سجاده در دسترس ماست - یاد و خاطره شهدای کربلا را زنده نگه می دارد و راه زندگی را به شیعیان می نمایاند.

به همین ترتیب ، پیشوایان ما پرچم اسلام را دست به دست منتقل می کردند تا شیعه امروزه در سایه سار حکومتی اسلامی از جایگاه والا برخوردار باشد.

خدا را سپاس می گویم که در آغاز سالی که از طرف مقام معظم رهبری
حضرت آیت الله خامنه ای - مد ظله العالی - به سال عزت و افتخار حسینی
مزین شد توفیق یافته قسمت هایی از زندگی امام حسین (علیه السلام) را نیز به رشته
تحریر در آوردم ؛ باشد که قدمی در راه نمایاندن شخصیت والای او برداشته
باشم و در روزی که هیچ سایه و پناهگاهی نیست در سایه شفاعت آن بزرگوار
پناه گیرم ، چرا که :

بخشودگی اهل گنه در صف محشر وابسته به یک گردش چشمان حسین است

مهدی محدثی

قم - فروردین 1381

فصل اول : امام حسن مجتبی (علیه السلام)

خطیب خردسال

دوان دوان از مسجد برگشت و مثل همیشه نزد مادرش رفت . دو عدد متکا روی هم گذاشت تا شکل منبر شود و در عالم کودکی اش بر منبر بنشیند و سخنرانی کند.

این کار هر روز تکرار می شد، یعنی آنچه را که در مسجد بر پدر بزرگش نازل شده بود تمام و کمال برای مادرش تعریف می کرد و آیات قرآن را برای او می خواند و به این شکل مادر را از وحی الهی که بر پیامبر ﷺ نازل شده بود مطلع می کرد. مادر نیز به حافظه پسر هفت ساله اش می نازید و به شیوایی کلام فرزند خردسالش افتخار می کرد.

گویا آن روز اتفاقی افتاده بود. سخنران کوچک ما مثل روزهای قبل عادی و روان صحبت نمی کرد، گاهی در سخنانش وقفه ایجاد می شد و گاهی نیز مطلب را به درستی نمی رساند... مادر پرسید:

- پسر م، چه شده امروز نمی توانی راحت حرف بزنی ؟

- مادر، مثل شاگردی شده ام که در حضور استادش باشد و نتواند راحت صحبت کند، گویی شخص بزرگی حرف های مرا می شنود... راستش مادر جان ، هول شده ام .

در این هنگام علی (علیه السلام) از پشت پرده بیرون آمد و پسرش (حسن) را در آغوش گرفت و بوسید. سپس گفت : احسنت ، مرحبا، پس تو بودی که هر روز آیات خدا را برای مادرت می خواندی ... (1)

هدیه آسمانی

پدر با صدای دراز جا برخاست و به سمت در رفت . از پشت در صدایی به گوش رسید: السلام علیکم یا اهل بیت النبوة ، مردی فقیر و گرسنه ام ، کمکم کنید...

بوی نان تازه ، آن مرد را به آن جا کشانده بود. هنوز سخن آن شخص تمام نشده بود که پدر و مادرم نان های خود را او بخشیدند، یاد حرف پدرم افتادم . آن روزی که برای من و حسین آیات قرآن را تلاوت می کرد گفت : اگر می خواهید به سعادت برسید از آنچه دوست دارید انفاق کنید⁽²⁾.

بی درنگ هم ما دو برادر و همه فضا نان های خود را به آن مرد بخشیدیم تا برای همسر و فرزندانش ببرد. چشم های مرد، از خوشحالی برقی زد و دعاکنان رفت . اگر می دانست در آن روزگار سخت ، پدرم مقداری «جو» قرض کرده و مادرم و فضا با دهان روزه نان پخته اند شاید نان ها را نمی گرفت . آن شب فقط با آب افطار کردیم .

دومین روز بود که روزه نذری می گرفتیم . مقدار دیگری از «جو»ها را آسیاب کرده و نان پخته بودند، منتظر بازگشت پدر از مسجد بودیم تا به اتفاق افطار کنیم .

نان گرم و تازه بوی خوبی داشت و گرسنگی را بیشتر می کرد و انتظار را طولانی تر.

سر سفره افطار نشستیم . پدر از چاه آب کشید، درون کوزه ای ریخت و کنار سفره آورد. هنوز دست به غذا نبرده بودیم که حلقه در به صدا درآمد. همه به یکدیگر نگاه کردیم . این بار من برای باز کردن در برخاستم . پسر بچه یتیمی در آستانه در بود و سخت گرسنه ...

بلافاصله پنج قرص نان در آغوش طفل جای گرفت . آن شب نیز گرسنگی را با خود به رختخواب بردیم .

روز سوم سخت تر از روزهای قبل بود، اما نذری که برای شفایمان کرده بودیم باید ادا می شد؛ این عهد با خدا گسستنی نبود. ضعف و گرسنگی طاقتمان را ربوده بود و گاهی از شدت ضعف می لرزیدیم ، اما پدر چون کوهی استوار و مقاوم بود و به روی خود نمی آورد، سعی می کرد به ما روحیه ببخشد.

هنوز مقداری جو باقی مانده بود که آن را برای تهیه نان آرد کردند. بر سر سفره پدر دعا می کرد و ما آمین می گفتیم که صدایی از پشت در بلند شد: «کیست که به اسیری در مانده و گرسنه کمک کند.»

همه می دانستیم این یک امتحان الهی است ، باید سربلند و پیروز از میدان مبارزه بیرون می آمدیم .

برای بار سوم نان های خود را بخشیدیم . در سفره به جز نمک و کاسه گلین آب و کوزه چیز دیگری نبود.

من و حسین از شدت ضعف از حال رفتیم . پدرم دست ما را گرفت و به نزد رسول خدا (ﷺ) برد. پیامبر وقتی حال و روز ما را دید متاثر شد و بغض راه گلوی مبارکش را بست . بلافاصله حال میوه دلش زهرا (علیها السلام) را پرسید، اما به پرسش قناعت نکرد. به خانه ما آمد و فاطمه (علیها السلام) را در محراب عبادت بسیار ضعیف و نحیف یافت . همین که دست های او را بوسه زد بغضش ترکید و مثل ابر بهار گریست ، بعد گفت : «خدایا، اهل بیتم برای رضای تو چه کارها که نمی کنند...»

در این هنگام چشم های اشکبار پیامبر (ﷺ) به افقی دوردست خیره شد. جبرئیل امین برای آنان از بهشت «هدیه» آورده بود. لب های پیامبر (ﷺ) به هم خورد:

و يطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمنا و اسیرنا. (3)

از این مائده آسمانی ، خانواده علی (علیه السلام) غرق در نور و معنویت شده بود

(4).

داور ناشی

- نگاه کن برادر، می بینی چه کار می کند.
- آن پیرمرد را می گویی ؟
- آری ، کارش اشتباه است ، نه ؟
- راست می گویی ، اما چگونه او را آگاه کنیم ؟
- اگر به طور مستقیم به او بگوییم از ما که مثل نوه های او هستیم قبول نخواهد کرد، شاید هم ناراحت شود و برای همیشه خاطره تلخی از وضو در ذهنش باقی بماند.
- نکند کلام ما را توهین و تحقیر بشمارد؟ آن وقت لج بازی می کند و هیچ گاه راه وضوی صحیح را نمی پذیرد.
- فکری به ذهنم رسید، بیا در گوشت بگویم .
- دو نفری به نزدیک آن پیرمرد رسیدند، طوری وانمود کردند که با هم اختلاف دارد، یکی می گفت «وضوی من صحیح است» و آن دیگری در جوابش می گفت «وضویی که من می سازم کامل تر و بهتر است.»
- و سرانجام توافق کردند در حضور پیرمرد وضو بگیرند تا او داوری کند. هر دو وضوی صحیح و کاملی گرفتند. پیرمرد هر چه دقت کرد اشتباهی در وضوی آن دو ندید. پی به اشتباه خود برد، فهمید که هدف این دو نوجوان با ادب چیست ، گفت : «بچه ها، وضوی هر دو شما صحیح است ، وضوی من اشتباه بود و شما مرا به اشتباهم آگاه کردید.»

همسر پیرمرد که آن طرف تر بود به نزدیک آنها آمد و با دیدن بچه ها آنها را شناخت . پیرمرد وقتی فهمید آن دو نوجوان آگاه و باادب ، حسن و حسین ، فرزندان (علیؑ) هستند، اشک شوق در چشمانش حلقه زد و گفت :

«از شما ممنونم که وضوی صحیحی را به من آموختید، جانم به فدایتان ، پدر و مادرم به فدای جد بزرگوارتان که به حق ، معلم امت هستید.»⁽⁵⁾

شوخی

عجب آدم بامزه ای بود، تا حال چنین انسان شوخ طبعی ندیده بودم . از آخرین بار که او را دیده بودم زمان زیادی می گذشت . خدا می داند این مدت کجا بود و چه می کرد...

آمد و بین دوستان نشست . بعد از سلام و احوالپرسی با همه ، امام (علیه السلام) پرسید: خب ، بگو بینم حالت چطور است .

- ای ، نفسی می آید و می رود و روزگار را می گذرانم ، ولی بر خلاف میل خدا و خودم و شیطان .

همه از این حرف او خندیدند، امام هم خندید و پرسید: یعنی چه ؟!

- خدا می خواهد همواره از او اطاعت کنم و هرگز گناه نکنم ، ولی افسوس ؛ خودم هم از مرگ بیزارم و نمی خواهم بمیرم ، ولی چه کنم که روزی به سراغم خواهد آمد؛ شیطان هم می خواهد همیشه گناه کنم ، اما گاه گاهی عبادتی هم می کنم (و دوباره حاضران خندیدند).

در این فکر بودم که او این لطیفه ها را از کجا می آورد، خودش آنها را می سازد یا از کسی می شنود، کاش من هم می توانستم مثل او همه را خوشحال کنم و لبخندی بر کنج لبی بنشانم .

یکی از حاضران که هنوز خنده بر لب داشت پرسید: ای پسر رسول خدا،

راستی چرا از مرگ می ترسیم و آن را دوست نداریم ؟

امام حسن (علیه السلام) فرمود: چون شما دنیایتان را آباد و آخرتتان را خراب کرده اید، طبیعی است که برای انسان کوچیدن از آبادی به ویرانی بسیار ناگوار است .

همه از شنیدن پاسخ امام تکانی خوردیم ؛ حقا که عین حقیقت بود، و او که این سوال را پرسیده بود پس از شنیدن این جواب منطقی ، خنده بر لبش خشک شد و مدت ها به فکر فرو رفت . کسی چه می دانست ، شاید به این می اندیشید که خرابی آخرتش را چگونه آباد سازد ⁽⁶⁾.

نیکی مضاعف

خیلی تعجب کرده بودم ، پیش خود فکر می کردم این چه کاری بود که او کرد! مگر یک شاخه گل چه ارزشی داشت ، آیا عمرش بیش از یکی دو روز بود، وقتی طراوتش را از دست بدهد باید درون سطل زباله انداخته شود. دیگران نیز مثل من تعجب کرده بودند. عده ای با هم در گوشی صحبت می کردند، عده ای هم مات و مبهوت مانده بودند که حکمت این کار چه بود. طاقتم تمام شد، پرسیدم : ای پسر رسول خدا، این چه کاری بود که شما کردید، آن کنیز فقط یک شاخه گل بی مقدار به شما داد نه بیشتر، آن وقت شما او را آزاد کردید، آیا این لطف بیش از حد نیست .

امام حسن مجتبی (علیه السلام) که آن مجالس را برای تربیت امت اسلام ترتیب می داد و همه حرکات و سخنانش درس زندگی برای شنوندگان بود، با تبسمی به زیبایی بهار به همه افراد جمع نگریست ، پس رو به من کرد و گفت «این که نیکی و مهربانی کسی را با نیکویی بیشتری پاسخ دهی کمال ادب را می رساند» و سپس خطاب به همه حضار فرمود: خدا در قرآن فرموده است هنگامی که کسی به شما تحیت می گوید و احترام می کند پاسخ محبت او را به بهترین شکل ممکن بدهید، ⁽⁷⁾ حال شما بگویید آیا پاسخ خوبی آن کنیز می توانست چیزی بهتر از آزادی اش باشد ⁽⁸⁾؟

کانون مهر

- کمک کنید، به من عاجز و درمانده کمک کنید، خدا به شما عوض بدهد.
مرد فقیر با این سخنان از کنار عابری گذشت. رهگذر دست در جیب خود کرد و سکه ای به او داد. مرد فقیر وقتی به سکه نگاه کرد گفت: در این شهر کسی هست که بتواند کمک بیشتری کند؟ و آن مرد او را به مسجد راهنمایی کرد و سخاوتمند شهر را به او نشان داد.

مرد فقیر با همان کلمات به مردمی که در مسجد بودند نزدیک شد. امام حسن (علیه السلام) گفت: ای مرد، کمک خواستن در سه مورد درست است؛ یکی این که خون بهایی به گردنت باشد و توان پرداخت آن را نداشته باشی، دوم این که بدهکار باشی و نتوانی بدهی خود را پرداخت کنی و سوم این که درمانده شده باشی و دستت به جایی نرسد، تو مبتلا به کدام یکی از این سه چیز هستی؟

- برای یکی از همین سه علت دست نیاز پیش مردم دراز کرده ام، بیچاره و فقیرم و توان سیر کردن شکم زن و فرزندانم را نیز ندارم.

امام حسن (علیه السلام) پنجاه دینار به او بخشید و به پیروی از او امام حسین (علیه السلام) نیز چهل و نه دینار و عبدالله بن جعفر⁽⁹⁾ چهل و هشت دینار به او داد.
مرد فقیر شادمان شد و از آنان تشکر کرد و برگشت. در راه آن رهگذر را دید و جریان را بازگو کرد، عابر گفت: می دانستم این خاندان، مظهر سخاوت و سرچشمه خوبی ها هستند، هرگز مثل آنان پیدا نخواهد شد، هیچ کس از در خانه این بزرگواران دست خالی و مایوس بر نمی گردد.

به برکت آن سکه ها مرد فقیر از بیچارگی نجات یافت و برای خودش کار و کسبی به راه انداخت و هرگز تا آخر عمر محتاج کسی نشد⁽¹⁰⁾.

مشکل گشایی

- اگر آن جا بروی جوانمردترین فرد این دیار را خواهی یافت .
پرسان پرسان رفت تا به مسجدی که نشانش داده بودند رسد. شخصی را دید
که به نماز ایستاده و چهره اش غرق در نور است و معنویت از چهره اش
هویداست ، فهمید این شخص همان گمشده اوست ، اوست که می تواند
مشکلش را حل کند و دستش را بگیرد.
مدتی رکوع و سجودش را نگاه کرد، چه با وقار و چه زیبا سر بر آستان خدا
می سایید و چه اشکی می ریخت .
در آن لحظه مرد عابری به او رسید و گفت : اینجا چه می خواهی ؟ برو پی
کارت !

- با آن مرد کار دارم .

- با حسین بن علی (علیه السلام) چه کار داری ؟ مگر نمی بینی در اعتکاف
است ، برو و فردا بیا، فردا سومین روز اعتکافش تمام می شود.
- عجب ، پس او حسین است ؟ افسوس ، چقدر حیف شد، کاش می شد
امروز حاجت مرا برآورده می کرد.

این را گفت و به راه افتاد. مرد عابر که دلش به حال او سوخته بود خود را به
او رسانید و گفت : سراغ برادرش برو، حسن بن علی (علیه السلام) می تواند کمکت
کند.

مرد رفت و به خانه امام رسید و در زد. غلام امام حسن (علیه السلام) در را باز
کرد و او را به حضور امام راهنمایی کرد. پس از سلام و علیک ، مرد گفت : ای
آقا، دستم به دامانت ، حاجتی دارم و به امیدی به در خانه ات آمده ام ؛ کمکم

کن تا حقم را از آن ظالم باز ستانم .

- پیش برادرم حسین نرفتی ؟

- چرا، رفتم ، ولی در مسجد معتکف شده و در حال نماز بود، نخواستم مزاحم او بشوم و اعتکافش را به هم بزنم .

امام حسن (علیه السلام) فوراً کفش هایش را پوشید و برخاست ، همراه آن مرد شد تا مشکلش را حل کند. مرد گفت : شرمنده ام از این که این طور مزاحم شدم ببخشید.

- نه ، اصلاً مزاحمتی نیست ، بلکه افتخار است ، خدا می داند بر آوردن حاجت مؤمن از یک ماه عبادت و اعتکاف بهتر است ، اگر برادرم نیز متوجه حضور تو می شد حتماً اعتکافش را می شکست و حاجتت را برآورده می کرد
(11)

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلوق نیست

تشخیص مصلحت

- این فرزند علی ، مرد میدان های نبرد و جهاد است !؟
- آری ، فرزند همان علی است که هرگز از پای نمی نشست .
- پس چطور شد که زیر بار بیعت با سردار کفر، معاویه پسر ابوسفیان رفت .
- من هم نمی دانم ، آخر چگونه رهبری حکومت اسلام را به معاویه سپرد، چنین کاری از او خیلی بعید بود!
- با شنیدن حرفهای آن دو نفر بغض راه گلویم را بست ، چطور می توانستند امام را این چنین ملامت و سرزنش و حتی تحقیر کنند.
- پیش امام رفتم و گفتم که حرفی بزند، کاری بکند و او آهی کشید و فرمود:
مردم را در محلی جمع کن ، می خواهم مسائلی را برایشان روشن کنم .
- فورا حرکت کردم ، درنگ جایز نبود. سه نفر از دوستانم را نیز مأمور این کار کردم . به آنها مأموریت دادم که هر کدام در حد توان به افراد اطلاع دهند تا در محل مورد نظر جمع شوند. پیر و جوان ، خرد و کلان ، مرد و زن ، همه آمده بودند. رفته رفته بر تعداد جمعیت افزوده می شد. ازدحام زیادی شده بود. از هر قشری آمده بودند تا صحبت های امام مظلوم را بشنوند.
- امام (علیه السلام) بر بلندی ایستاد و پس از حمد خدا فرمود:
وای بر شما، ای مردم شما جریان حضرت خضر و موسی (علیه السلام) را می دانید. موسی از کارهای خضر تعجب و به آن اعتراض می کرد، چون حکمت آن را نمی دانست . این کار شما عینا مثل همان کار موسی است با خضر. مگر به فرموده پیامبر، من یکی از بهترین جوانان بهشت نیستم ؟

... همه شما مرا به خوبی می شناسید و می دانید معاویه در کاری که مخصوص من بود و من سزاوارش بودم با من ستیز کرد و چون یآوری نیافتم دست از آن شستم و با شرایطی با او صلح کردم .

بیعت من با او برای مصلحتی بود که شما از آن بی اطلاعید حفظ خون عده قلیلی از مسلمانان خالص را بر خونریزی و نسل کشی مسلمانان مقدم دانستم .

اما ای کسانی که اعتراض و ملامت می کنید، شما مردمی هستید که به عهد و پیمان خود پایبند نیستید، زبانتان با من است و دلهایتان با دشمن ، دل به وعده های معاویه خوش کرده اید، در حالی که او به وعده ها و تعهداتش عمل نخواهد کرد. با این همه کاری که من کرده ام از تابش خورشید بر تمام موجودات بهتر و نافع تر بوده است

فصل دوم : امام حسین (علیه السلام)

جعده در حالی که از ته دل خوشحال بود شربت شیر را سر سفره گذاشت . امام مجتبی (علیه السلام) بسم الله گفت و کاسه شیر را به لبهایش نزدیک کرد. تشنه بود، چند جرعه نوشید، اما ناگهان کاسه شیر را از لبهایش جدا کرد. سوزش عجیبی در معده اش احساس کرد و فهمید که شربت مسموم بوده است ...

خدا را شکر کرد که هجران پایان یافت و به دیدار جدش رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و پدر و مادر بزرگوارش نائل خواهد شد، سپس نگاهی به جعده کرد و فرمود: خداوند تو را بکشد که باعث کشته شدن من شدی . به خدا قسم کسی بهتر از من نخواهی یافت و به آرزوهایت نخواهی رسید، بدان که خدا تو و تحریک کننده ات را ذلیل و خوار خواهد کرد. پس از دو روز امام حسن (علیه السلام) بر اثر آن سم کشنده شهید شد و پس از چهل و هفت سال زندگی با آن همه تلاش و رنج به دیدار حق شتافت .

جعده نیز همان گونه که امام فرموده بود تا آخر عمر ذلیل و خوار بود و معاویه نیز به وعده هایش عمل نکرد (14).

اول سلام

به سختی راه می رفتم و پاهایم قدرت نداشت . این ماه رمضان سخت ترین ماه رمضان عمرم بود و ضعف شدیدی به سراغم آمده بود. لب هایم خشک شده بود و عضلاتم سست ، ولی دیگر چیزی نمانده بود، چند روز دیگر تحمل می کردیم عید فطر از راه می رسید.

با بی حالی به سمت خانه ام حرکت می کردم که امام را در حال خارج شدن از مسجد دیدم . آن چند نفر نیز مثل همیشه همراهش بودند. سرعتم را بیشتر کردم تا به آنان برسم ، داد زدم ؛ صبر کنید کارتان دارم .

با شنیدن صدای من ایستادند، سعی می کردم روحیه ام را بالا نشان دهم و از خود سستی بروز ندهم ، به آنان رسیدم و گفتم : به به ، دوستان عزیز، حالتان چطور است ، نماز و روزه تان قبول باشد و خدا تندرستی بدهد.

امام حسین (علیه السلام) در جوابم گفت : خدا به تو نیز تندرستی بدهد و نماز و روزه تو هم قبول باد.

- عذر می خواهم که مزاحم تان شدم ، مطلبی را باید به عرض شما می رساندم .

- بهتر نبود اول سلام می کردی و بعد احوالپرسی ؟ سلام کردن بر هر حرفی مقدم است ، حال بفرما گوش می کنم .

مطلبم را گفتم و از او راهنمایی خواستم و او نیز مثل برادری دلسوز مرا راهنمایی کرد. در همین بین یکی از افراد گفت : راستی چرا می گویند اول سلام ، دوم کلام . امام در جوابش گفت : سلام کردن مستحب است ، جواب واجب .

برای کسی که سلام می کند شصت و نه ثواب و حسنه می نویسند و برای
جواب دهنده ، یک حسنه .

سپس در حالی که داشتم خداحافظی می کردم گفتم : بخیل ترین افراد کسی
است که به خودش بخل بورزد و ثواب سلام را از دست بدهد.

خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم . در راه با خود می اندیشیدم جد
بزرگوارش حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) نیز با سلام کردن حتی
به کودکان علاوه بر این که درس زندگی می داد، بیشترین ثواب را نیز می برد
(15).

میزبان مهربان

- به به ، چه عجب ، بالاخره یک لباس نو در تن تو دیدیم ، از کجا آورده ای .
- جریانش مفصل است ، از کجایش بگویم .
- از هر جا که دوست داری بگو .
- راستش را بخواهی دیروز همین جا نشسته بودیم و این رفیقم که اینجا نشسته است ، عبای سوراخش را پهن کرده بود و داشتیم ناهار می خوردیم .
- یک جور می گویی ناهار که هر کس نداند، فکر می کند کباب بره خورده اید .
- منظورم همان تکه های نان خشک و دو سه دانه خرماست ، حال اجازه می دهی بقیه اش را بگویم یا نه ؟
- بگو .
- همان جوان خوش قامت که همیشه کمکمان می کند در حال عبور از این جا بود، به او تعارف کردیم تا افتخار بدهد و مهمان ما شود .
- حسین بن علی را می گویی ؟ او کجا و مهمان شما گداها شدن کجا! شرم نکردید او را سر سفره خود خواندید؟
- آری ، حسین را می گویم . اتفاقا دعوت ما را پذیرفت و موقعی که از اسبش پیاده می شد گفت : «خداوند متکبرین را دوست ندارد.»⁽¹⁶⁾ آمد و پیش ما نشست .
- و شما او را مهمان کردید به آنچه نداشتید!

- صبر کن ، دارم می گویم ، چقدر حرف می زنی ، بین ما نشست ؛ اما چیزی نخورد، هر چه اصرار کردم لب به نان های خشک ما نزد، وقتی علت را پرسیدیم گفت : برای ما اهل بیت صدقه حرام است ، شما این غذا را از راه صدقه به دست آورده اید.

- پس فقط خواسته تا شما ناراحت نشوید.

- نه ، ولی از ما خواست همان طور که او دعوت ما را پذیرفت ، ما هم دعوتش را بپذیریم و امروز برای ناهار به خانه اش برویم ، ما هم رفتیم و او هر چه در خانه داشت برای پذیرایی از ما آورد، و بالاخره امروز بعد از چند روز گرسنگی یک شکم سیر از عزا در آوردیم ، موقع بیرون آمدن نیز به هر کدام از ما یک دست لباس و مقداری پول داد.

- پس این لباس نو از آن جاست ، خوش به حالتان !

- آری ، کاش تو هم بودی و می دیدی که با ما گداها و پابرهنه ها چه رفتاری داشت ، اصلا یک ذره هم کبر و غرور نداشت و خودش از ما پذیرایی می کرد.

- افسوس ، کاش من هم بودم و این افتخار نصیبم می شد و با دیدن آن صحنه ها یاد و خاطره زمان پیامبر (ﷺ) و علی (علیه السلام) برایم تازه می شد

(17)

سه سوال

- آقا، شما اهل این شهر هستید؟

- آری، چطور؟

- در این شهر کسی را می شناسی که بخشنده و کریم باشد و بتواند به بیچاره

و درمانده ای کمک کند؟

- گدا هستی؟

- نه، مشکلی برایم پیش آمده و نیاز به کمک دارم.

- موقع نماز به مسجد برو، آن جا از هر کسی پرسشی نشانت می دهد. نامش

حسین است.

- مرد خوشحال شد و با یک دنیا امید به مسجد رفت. بعد از نماز از فردی

که کنارش نشسته بود پرسید: برادر، حسین کیست؟

- همانی که آن جا نشسته است.

مرد برخاست و به نزد او رفت، پس از سلام و علیک گفت: به این شهر

آمدم و پس از پرس و جو شما را با عنوان بخشنده ترین فرد نشانم دادند، به

همین دلیل مزاحم شدم تا کمکم کنید و از این درماندگی نجاتم دهید.

- چه کمکی از من ساخته است.

- ضمانت کرده ام یک دیه کامل

فصل سوم : امام سجاد (علیه السلام)

چرا گریه نکنم؟

سرش را بر تخته سنگی گذاشته بود و می گریست . صدای ناله و گریه اش را می شنیدم ، زیر لب چیزی می گفت . کمی که جلوتر رفتم شنیدم که ذکر خدا را می گوید، ولی چرا در آن بیابان ؟ این ذکرها را در مسجد و خانه هم می توانست بگوید، باز هم جلوتر رفتم و حرفهایش را به وضوح شنیدم ، می گفت :

لا اله الا الله حقا حقا، لا اله الا الله تعبدا و رقا، لا اله الا الله ايمانا و تصديقا و صدقا...

حدود هزار بار این ذکرها را گفت . سپس سرش را از سجده برداشت . بی علت نبود که او را «سید الساجدین» لقب داده بودند؛ یعنی سرور سجده کنندگان ؛ هزار بار، آن هم در حالت سجده ذکر گفتن و اشک ریختن کار هر کسی نبود . از بس گریه کرده بود صورت و ریش هایش خیس شده بود، گفتم : ای آقای من ، وقت آن نیست که اندوهتان را تمام کرده ، گریه را کم کنید؟

- غلام ، وای بر تو، حضرت یعقوب (علیه السلام) دوازده فرزند داشت ، خدا یکی از آنها را پنهان کرد، با این که می دانست یوسف او زنده است ، آن قدر گریست تا موهای سرش سفید، کمرش خمیده و چشم هایش نابینا شد، چگونه گریه نکنم ، در حالی که جلو چشمم ، پدر و برادر و چندین نفر از بستگانم را شهید کردند (31).

مکن منعم مدام ار گریه کردم غم خود را نهان در گریه کردم
گلاب اشک من گلگون اگر بود به آن گل های پریر گریه کردم

به باغ کربلا با همسرایان به داغ شش برادر گریه کردم
کردم شب تنهایی ام در خلوت خویش بر آن تن های بی سر گریه کردم⁽³⁴⁾

از آن زمان سال های زیادی می گذرد و من تازه به عمق و معنای صحبت
های امام سجاد (علیه السلام) پی برده ام .

جلسه سرنوشت ساز

هیچ علاقه ای به تحصیل نداشتم ، همیشه با خود می گفتم : درس برای چه ، آخرش چه ، مگر درس برای انسان پول و ثروت می شود، آنها که درس خواندند کجای دنیا را گرفتند که من دومی شان باشم .

روزها از پی هم می گذشتند و من نیز روز به روز بی علاقه تر می شدم ؛ تا این که یک روز تصمیم گرفتم به نزد دانای شهر بروم و با او مشورت کنم . به او بگویم که آیا دنبال درس بروم یا کار کنم و پول در بیاورم .

خود را آماده کردم و به سر و وضع خویش رسیدم و به راه افتادم . در راه با خود می اندیشیدم از کجا و چگونه شروع کنم ، جوابی که می دهد چیست و چه راهی پیش پایم خواهد گذاشت .

سرانجام رسیدم . در زدم و داخل شدم . بعد از سلام و علیک در گوشه ای نشستم . دور و برش زیاد شلوغ نبود، با این حال خجالت می کشیدم ، منتظر فرصت مناسبی بودم که مشکلم را مطرح کنم . آن قدر این دست و آن دست کردم تا چند نفر نوجوان از در داخل شدند. افسوس خوردم که چرا فرصت را از دست دادم ، حال که اطرافش شلوغ شده بود چگونه می توانستم حرفم را بزنم . استاد با آن مقام و مرتبه به پای آنان برخاست و بسیار احترام کرد، با همین رفتار به آنان شخصیت بخشید و قدر و منزلت آنان را بالا برد.

بعد از مدتی سوال ها و جواب ها شروع شد. او به سوال های آنان جواب های شایسته و متناسب با فهم آنان می داد. همه دانشجویان شیفته اخلاق و رفتارش شده بودند و چشم هایشان از شادی «حضور» می درخشید، سپس امام سجاد (علیه السلام) به آنان گفت : «مرحبا به طالبان علم ، شما امانتدار علم و

دانشید و در آینده ای نه چندان دور، شما نوجوانان قوم، بزرگان قوم خواهید شد.» (35)

وقتی احترام او را به دانشجویان دیدم، با خود گفتم سوّالم را مطرح نکنم، ولی باز بر سر دوراهی بودم که بگویم یا نه، سوال و جواب ها تمام شد. امام زین العابدین مطلبی را گفت که با شنیدن آن از طرح سوّالم به کلی منصرف شدم، او فرمود: «دانشجو و طالب علم وقتی از خانه به قصد یادگیری خارج می شود، هر قدمی که بر می دارد تا هفت طبقه زیر زمین برای او تسبیح می گویند.»

جلسه تمام شد و من نیز همراه آن عده برخاستم و خداحافظی کردم. دیگر تردید نداشتم، با سعی و تلاش مضاعف تحصیلاتم را ادامه دادم و هر گونه بی خوابی و سختی و مشقتی را تحمل کردم. اگر امروز در زندگی موفقم آن را مرهون و مدیون جلسه آن روز هستم. طرز برخورد حضرت علی بن حسین (علیه السلام) با دانشجویان مسیر زندگی ام را تغییر داد، ضمن آن که اجر و ثواب زیادی در راه کسب علم برایم نوشته شد.

رویش عشق

هر چه نیرو داشت در گلو جمع کرد، فریاد زد، نعره کشید، ناسزا گفت و دشنام داد، ولی او ساکت ایستاده بود و گوش می کرد. منتظر شد تا چهره مرد زیر آوار سخنان زشتش مدفون شود. مرد کلافه شده بود، فکر می کرد با آن سخنان از کوره در می رود و خشم می گیرد، ولی هر چه صبر کرد جز سکوت عکس العملی ندید.

با عصبانیت و در حالی که هنوز فحش می داد به سمت خانه اش حرکت کرد. وقتی دور شد امام رو کرد به حاضرانی که مات و مبهوت از این صحنه در کنارش نشسته بودند و گفت: آنچه او گفت شنیدید؟ دوست دارم همه شما همراه من به خانه او بیایید و پاسخ مرا بشنوید. حاضران با خوشحالی گفتند: باشد، برویم، ولی چرا هر چه گفت شما سکوت کردید، کاش همین جا جسارت او را تلافی می کردید، یا دست کم اجازه می دادید که او را ادب کنیم. امام برخاست. آن عده نیز دنبال او به راه افتادند. در راه با هم پیچ می کردند که امام به او چگونه پاسخ خواهد داد، آیا فحش هایش را به خود او بر می گرداند، یا کتکش می زند؛ اما وقتی شنیدند امام آیه **والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین** ⁽³⁷⁾ حال آن که اموال و دارایی های مردم را چپاول می کند معلوم است که چه خواهد شد... پس از خدا بترس ⁽³⁹⁾.

تکمیل دین

پیرمرد ریش سفید گوشه ای نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. چشم های بی رمقش باز بود، حتی پلک هم نمی زد، به این می اندیشید که چه جمع پر برکتی است، هرکس در این جمع راه پیدا کند چیزی یاد می گیرد و به اقتضای سن و موقعیت بر معلوماتش می افزاید، شاگردان این جلسات اگر کودک هستند پایه ای اعتقادی و مذهبی شان ساخته می شود و اگر نوجوان، این پایه ها مستحکم می شود و اگر جوان هستند بر پایه های قلبی بناهایی افزوده می شود و اگر هم مثل او پیر هستند شفاف تر می شوند و آماده برای رفتن، صدای او پیرمرد را از افکاری که غرق در آن بود بیرون آورد: می خواهید بدانید به چه چیزی گناهان از شما دور می شود و اسلام تان کامل گردد و در حالی خدا را ملاقات می کنید که او از شما راضی و خشنود است؟

پیرمرد در حالی که با کمک عصا از جایش بر می خاست با صدایی لرزان گفت: ای علی بن حسین، صبر کنید تا نزدیک تر بیایم، این حرف هایی که می گویی برای من مفیدتر است، «چون آفتاب لب بام» هستم و چند روزی بیشتر مهمان این دنیا نیستم.

این را گفت و لنگ لنگان نزدیک تر آمد، دوباره با کمک و تکیه بر عصایش روی حصیر نشست: حال بگو، سرا پا گوشم.

امام زین العابدین (علیه السلام) فرمود: «هر که خود را به این چهار ویژگی آراسته کند، اسلام او کامل است و خدا از او راضی؛ به عهد و پیمان خود با مردم وفا کند، زبانی راستگو داشته باشد، در همه حال خدا را ناظر بداند و کار زشت انجام ندهد، و با خانواده و اهل و عیالش خوش اخلاق باشد»⁽⁴⁰⁾.

پیرمرد از شنیدن این حدیث از امام خداحافظی کرد و رفت ، رفت تا با توکل
بر خدا اگر نقصی در اسلامش وجود دارد با عمل به توصیه های آن امام
بزرگوار آن را بر طرف کند.

به حرفش گوش کن!

- کم کم دارم از رحمتش مایوس می شوم و در وجودش شک می کنم .
- مرد حسابی ، چرا کفر می گویی ، مگر چه شده ؟
- این قدر زاری می کنم ، دعا می کنم ، التماس می کنم ، اما صدایم از سقف خانه هم بالاتر نمی رود، چه رسد به آسمان ها و خدا.
- مگر خدا کجاست که صدای تو به او نمی رسد؟
- حال و حوصله شوخی ندارم ، رهایم کن .
- نه ، قصد شوخی ندارم ، فکر می کنی خدا آن بالا بالاهاست که صدایت به او نمی رسد، اشتباه نکن برادر، خدا در نزدیکی من و تو است ، ما توانایی دیدن و حس کردن او را نداریم ، خدا در قرآن می فرماید: **نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ**؛ ما از رگ گردن به انسان نزدیک تریم ⁽⁴²⁾ پس چرا هر چه از او می خواهم مستجاب نمی شود... می ترسم عقیده ام سست شود و بی دین از دنیا بروم .

امام زین العابدین (علیه السلام) نگاه عمیقی به آن دو نفر کرد و به شمردن انواع گناهان و تائیرات آنها در زندگی افراد پرداخت ، سپس فرمود: آیا شما با دوستانتان یک رو هستید و بد گمان نیستید؟ نمازتان را سر وقت می خوانید و به ، خیر نمی اندازید؟ با کار نیک و صدقه به فقرا خود را به خدا نزدیک می کنید؟ در گفتارتان ناسزا و دشنام وجود ندارد؟ آیا شهادت دروغ نمی دهید؟ زکات می دهید و قرض خود را ادا می کنید؟ با سنگدلی دست رد به سینه فقرا نمی زنید و به یاری بیوه زنان و یتیمان می شتابید...؟

امام همین طور می شمرد و می گفت تا این که طاقت نیاوردم و کلامش را قطع کردم و گفتم : یا علی بن حسین ، متأسفانه اهل هیچ کدام از فرمایشات شما نیستیم . امام لبخندی زد و گفت : پس از خدا چه انتظاری دارید؟ این کارها علاوه بر این که در آخرت گریبان گیر می شود، در دنیا نیز آثاری دارد که قبول نشدن دعا یکی از آنهاست ، به حرف خدا گوش کنید تا خدا هم به حرفتان گوش دهد ⁽⁴³⁾.

اگر قصاص نبود

- برو حیوان ، راه بیفت ، حرکت کن .
 - شاید زبان بسته درد می کشد، شاید پایش پیچ خورده !
 - نه ، فکر نکنم ، طوری نشده که درد بکشد.
- هر کار کردند حیوان تکان نخورد و قدم از قدم برداشت ، گویی او را به زمین میخکوب کرده بود. هر دو نفر از مرکب های شان پیاده شدند تا ببینند علت چیست . افسار شتر را به جلو کشیدند تا شاید حرکتی بکند، اما حیوان مثل کوه ، محکم سر جایش ایستاده بود.
- خواستند شتر را روی زمین بخوابانند تا اگر خسته شده کمی استراحت کند، ولی باز هم سعی شان به جایی نرسید.
- آن روز هوا هم خیلی گرم بود، دیگر خسته شده بودند و هر دو عرق می ریختند... مشک آب را از روی شتر برداشت و خود از آن نوشید و به همسفرش داد، سپس گفت : آقا، چرا شتر شما امروز این گونه شده است .
- تا حال سابقه نداشته ، این بیست و دومین بار است که با این شتر به مکه می روم ، ولی تاکنون چنین رفتار عجیبی از او سر نزده بود.
 - برخیزیم و بار دیگر امتحان کنیم ، اگر دیر بجنبیم از قافله عقب می مانیم ، آن وقت ممکن است از شر راهزنان در امان نباشیم .
- هر دو نفر برخاستند و دوباره سعی کرد، ولی شتر همچنان سر جایش ایستاده بود، گویی اصلا قصد تکان خوردن نداشت . این بار هر دو نفر عصبانی شدند. صاحب شتر چوبدستی اش را بالا برد می خواست ضربه ای بزند، اما

منصرف شد و دستش را پایین آورد، گفتم: پس چرا نردید، یک ضربه بزنی، شاید راه بیفتد.

امام سجاد که خستگی از چهره اش می بارید گفت: آه که اگر قصاص نمی بود (44)... و دیگر حرفی نزد.

هر دو نفر نشستند. همسفرش از نکته سنجی امام خیلی تعجب کرده بود و با خود می اندیشید: او که از آزار رساندن به حیوانی که سرکشی می کند و نافرمان شده این گونه بیمناک است، من بیچاره فردای قیامت چه پاسخی خواهم داد به آنان که به حق و ناحق ایشان را کتک زده ام.

دلش شکست، اشک در چشمانش حلقه زد و تصمیم گرفت بعد از سفر حج به نزد آنانی برود که به هر نحوی موجب اذیت و آزارشان شده است و از آنان حلالیت بطلبد (45).

کوله بار

- قربان ، امشب هوا خیلی سرد است ، این طور نیست ؟
- آری ، در این هوای بارانی و لباس های خیس و این باد که می وزد بیشتر سردمان می شود.
- می گویم بهتر است قدری زیر سایه بانی بایستیم تا باران که بند آمد برویم .
- از کجا معلوم به این زودی ها بند بیاید، دیگر راه زیادی نمانده است ، می رویم .
- آن جا را نگاه کنید، او کیست که در تاریکی به این سمت می آید.
- نمی دانم ، بگذار جلوتر بیاید معلوم می شود.
- صدای پای او نزدیک تر شد. آن دو نفر نیز جلوتر رفته بودند. هر دو طرف صدای پاهایشان را که در گل فرو می رفت می شنیدند.
- عجب ، شما ببید!
- سلام علیکم ، آری منم .
- علیکم السلام ، در این هوای سرد و بارانی کجا می روید، آن هم با آن کول پستی ، معلوم است خیلی سنگین است ، می خواهید غلامم آن را برای شما بیاورد؟
- نه ممنونم .
- پس اجازه دهید خودم آن را بردارم .
- متشکرم ، نیازی نیست .
- حتما داخل آن چیز ارزشمندی است که ...؟

- نه ، این توشه سفر است و باید خودم آن را حمل کنم و به جای امنی برسانم ، به درد کس دیگری جز من نمی خورد و اگر من بردارم نزد میزبانم عزیز خواهم بود... شما هم بروید تا من به کارم برسم .

- خداحافظ .

- خدا نگهدارتان .

این گفتگویی بود بین امام سجاد و آن مرد و غلام او. از این جریان چند روزی گذشت . آفتاب ، گل های داخل کوچه را خشک کرده بود و مرد با غلامش جلو در خانه نشسته بود و خود را به آغوش گرمای آفتاب سپرده بود. امام در حال عبور از کوچه بود. آن مرد با دیدن او گفت : پس چرا به سفر نرفتید، مگر نگفتید سفری در پیش دارم .

- منظور من آن سفر که تو فکر می کنی نبود، منظورم کوچ به سرای دیگر و سفر مرگ بود.

- من که نمی فهمم چه می گوئید.

و دوباره از یکدیگر خداحافظی کردند. چند ماه از آن واقعه گذشت . وقتی امام سجاد (علیه السلام) دیده از جهان بست ، مردم تازه فهمیده بودند که او چه کسی بود. آن ناشناس که شب ها در کوچه های شهر به راه می افتاد و به خانه ها سر می زد کسی نبود غیر از علی بن حسین (علیه السلام). آن مرد و غلامش تازه متوجه شده بودند که منظور امام از «توشه سفر» چه بود. «جای امن» آن کجا بود و «مهماندار و میزبان» چه کسی بود.

او که رفت مستمندان و بیچارگان بدون توشه ماندند، در حالی که کوله بار پر از توشه سفر بود، سفری که هر چقدر برداریم باز هم کم است

- 1- مناقب ، ج 4، ص 7.
- 2- لن تتالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون «آل عمران (3) آیه 92».
- 3- برای دوستی خدا به فقیر و طفل یتیم و اسیر طعام می دهند. «انسان (76) آیه 8».
- 4- برگرفته از تفسیر نمونه ، ج 25، ص 343.
- 5- بحارالانوار، ج 43، ص 319.
- 6- معانی الاخبار، ص 389، ج 29.
- 7- اذا حیتم بتحیه فحبوا باحسن منها «نساء (4) آیه 86».
- 8- تفسیر نمونه ، ج 4، ص 42.
- 9- عبدالله بن جعفر بن ابی طالب ، پسر عموی امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) و همسر حضرت زینب (س) بود و به نیکوکاری مشهور بود.
- 10- بحارالانوار، ج 43، ص 333.
- 11- کافی ، ج 2، ص 198.
- 12- منتهی الآمال ، ج 1، ص 431، 432.
- 13- سفینة البحار، ج 2، ص 187.
- 14- بحارالانوار، ج 44، ص 154.
- 15- تحف العقول ، ص 248.
- 16- ان الله لا یحب المستکبرین «نحل (16) آیه 23».
- 17- بحارالانوار، ج 44، ص 191.
- 18- دیه کامل ، خونبهایی است که قاتل در صورت غیر عمد بودن قتل می پردازد.
- 19- بحارالانوار، ج 44، ص 196 و منتهی الامال ، ج 1، ص 534.
- 20- الله اءعلم حیث یجعل رسالته . «انعام (6) آیه 124».
- 21- تحف العقول ، ص 245.
- 22- سامع الغیبة شریک المغتاب «غرر الحکم ، ج 4، ص 142، ح 5617».
- 23- بحارالانوار، ج 75، ص 126.
- 24- استرجاع : انا لله و انا الیه راجعون .
- 25- بحارالانوار، ج 97، ص 8.

- 26- سیره امام حسین (علیه السلام)، ص 154.
- 27- موسوعه کلمات الامام الحسین (علیه السلام)، ص 365.
- 28- خون خدا، ص 32.
- 29- سوگنامه کربلا، ص 89 - 193.
- 30- سفینه البحار، ج 1، ص 136.
- 31- داستان های شنیدنی ، ص 95.
- 32- غفورزاده (شفق)، شاعر معاصر.
- 33- کسی که با خویشاوندانش قطع رابطه کند.
- 34- کشف الغمه ، ج 3، ص 105.
- 35- انوار البهیة ، ص 102.
- 36- و فروخورندگان خشم و عفوکنندگان مردم هستند و خداوند نیکوکاران را دوست دارد. «آل عمران (3) آیه 124.»
- 37- مطفین (83) آیه 1.
- 38- القاب الرسول و عترته ، ص 53.
- 39- مشکاه الانوار، ص 262.
- 40- خصال ، ج 1، ص 222، ح 50.
- 41- ق (50) آیه 16.
- 42- بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را «غافر (40) آیه 60»
- 43- معانی الاخبار، ص 271.
- 44- قصاص یعنی تلافی کردن .
- 45- مناقب ، ج 4، ص 155.
- 46- علل الشرایع ، ص 231.

فهرست مطالب

2	مقدمه
4	فصل اول : امام حسن مجتبی (علیه السلام)
4	خطیب خردسال
5	هدیه آسمانی
8	داور ناشی
10	شوخی
12	نیکی مضاعف
13	کانون مهر
15	مشکل گشایی
17	تشخیص مصلحت
19	فصل دوم : امام حسین (علیه السلام)
20	اول سلام
22	میزبان مهربان
24	سه سوال
25	فصل سوم : امام سجاد (علیه السلام)
25	چرا گریه نکنم ؟
27	جلسه سرنوشت ساز
29	رویش عشق
30	تکمیل دین
32	به حرفش گوش کن !
34	اگر قصاص نبود
36	کوله بار

40 فهرست مطالب